مکن گستاخی از چشم بپرهیز
که اندر غمزه داری دشنه تیز
سران مویی که در زلفت نهفتست
در او مار سیه چون خفتست

ترا با من دم خوش درنگیرد
بقندیل یخ آتش درنگیرد
بحرص این شکار از ره نهفتم
بطمع این رسن در چه نهفتم

دلم بسیار کم میگردد از راه
در زنگی بباید بستن از راه
نه بینی رنگ در هر کار دانی
ز مهر پاس پس بیدار دهقانی

سحر با کاروان دارد درنگ
نبندد هیچ مرغی در گلو زنگ
غلط رانی که رحمت مطلق افتاد
برادر هم مزیدی بر ابلق افتاد

بهندستان چنین میدوانی
غلط شد ره ببابل باز مانی
بر بامی شدی ز بسط نشستی
بکل رغبت نمودی لاله پستی

بکان داروی شیرین یار گردی
ولی روزه بشکر باز کردی
ترا من یار و آنکه خر منت یار
ترا این یار و آنکه با منت کار

مکن چندین برین غمخوار خواری
که کردی پیش ازین بسیار داری
برو در موش کن ده انده را
رها کن دردسی و امانده را

چو فرزندی پدر یاد ره را
بتنهایی بطعمه پروریده را
چو غولی مانده در پیغوله گاهی
که آنجا بگذرد موری بماهی

ز تو کاسه ندیده در زمانه
شده تیر ملامت را نشانه
ز بیم غرق دریا ماندن ای یار
ز کشتی واجبست افتادن ای یار

درین پیشکم رها کن ردی زور
اگر سنگی بود نا شود گور
چو باشد زیر و بالا سنگ بر سنگ
ببوسد گرچه باشد تنگ بر تنگ

جوانمردی کن از من بار بردار
گل افشاندن پس از ره خار بردار
گل افشاندن غبار انگبین چه
نمک خوردن نمکدان انگبین چه

همان بیمارم ای دلدار امروز
که افتادم ز رشک بد ز اولین روز
همین مشکین که در شهد اندر این
چه شاید کرد المعذور این

ترا مثل تو باید پیر بندی
چه برخیزد ز من چون مستمندی
چو آنجا کن گزو آبی برآید
رگ آنجا زن کزو خوانی گشاید

بنای دوستی بر باد دادی
اگر اکنون بنای نو نهادی
نه نیکو شد نهاد نو نهادن
ره در رسم کهن بر باد دادن

کلیم تو کز درمی نماید
کسی گردد کجا گرمی نماید
درختی کز جوانی کوز بر هست
چو پیر و خشک گردد کی شود شست

قدم برداشتی و رنجه بودی
کرم کردی چه اندودی نکویی
ولیک امشب شب در ساختن نیست
امید حجره و پرداختن نیست

هنوز این رزه با در دنگ خاست
هنوز اسباب حلوا نا تمامست
تو امشب باز گرد از حکم رایی
که بستم گرد شوان میهمانی

چه وقت آید که گردد پخته این کار
تو امشب خواندت مهمان دگر بار
بعالم وقت هر چیزی پدیدست
در هر گنج را وقتی کلیدست

نه بینی مرغ چون بی وقت خواند
بیکجا برفشاندن سر فشاند

چو خسرو دید کان معشوق طناز
ز سر بیرون نخواهد کردن این ناز

پاسخ دادن خسرو شیرین را

فسونی چند ناخواهش برآورد
بلابه گفت کای مقصود جانم
فسون کردن ببابل کی کند سود
چراغ آید و شمع ...

سرم را کحلت و چشم را جوانی
ز گردون بار غم تا کی کشم خرب
دلم را جان ده جان زار کانی
سبوی تهی میکن بر سرم

بعشوه عاشقی را شاد میکن
نه بینی عیب خود در تندخویی
مبارک مرده آزاد میکن
بدینسان عیب من ...

هلاکم کردی از تیمار خواری
چو کوری کو نبیند کوری خویش
عتاک آمد رتی بیمار داری
بصد دستان دگر کس را ...

شب آمد رف مرز دو سماب
مکن کامشب ز برفم آب گیرد
رخ مهری چو آتش روی بر تاب
بدار در آگه این برد

یکی امشب ز در خوشیم بده بار
که تا خاک درت بوسم فلک وار
به زانوی ادب پیشت نشینم
بدوزم دیده وانگه در تو بینم

ره آنکس راست در کاشانه تو
که دور از چشم خود در خانه تو
مدان آن دوست را جز دشمن خویش
که پای چشم دارد روزن خویش

بر آنکس دوستی باشد حلالت
که خواهد پیشی اندر جاه و مالت
رفیقی کو بود در توحید پاک
به آتش ده که برد صحبتش خاک

مکن جانا بجان خود مرا تر
ندارم پیش از این چون حلقه بر در
غدا دم میدهی وین ناصوابست
بهشتست این و روح عذابست

بهشتی میوه داری رسیده
بجز باغ بهشتش کس ندیده
درم بگشای و راه کینه در بند
که در صحبت دیرینه در بند

دگر مگن نباشد در گشادن
غریبی را یک امشب بار دادن
برافکن برقع از محراب خورشید
که حاجتمند برقع نیست خورشید

گر آشفته شدم رایم تو بر جای
بسر خوشم که سر خوشیم تو بر پای
مفرح هم تو دانی کرد بر دست
که هم یاقوت و هم شکر ترا هست

لب چون انگبین داری ز من دور
زبان بر بسته مگس چون نیش زنبور
مکن با این همه نرمی درشتی
که از قاقم نیاید خارپشتی

چنان کن گر تو خوشدل نام کردم
بدیدار تو عشرت ساز گردم
قدم گرچه غبارآلود باشد
نظرهای ز تو خشنود باشد

دگر با من نخواهد شد دلت راست
بدشواری توانی عذر آن خواست
کسی کاندر داد بر آسمان سنگ
با غار سر خود دارد آهنگ

شکست سرکشی چون بر سر افتد
قفای گردنان بر گردن افتد
که ز بر مهره کن چون دلنوازان
بمن بازی مکن چون مهره بازان

نه هر عاشق که بینی مست باشد
نه هر کز دست شد از دست باشد
مکن بر فرق خسرو سنگباری
چو فرهادش مکن در سنگساری

شدی بدخو ندانم کین چه خیست
مگر کاین بدخونان چنین است
مرا تا پیش رنجانی که خاموش
چو دریا پیشتر پیدا کنم جوش

ترا با شیر گویم کز شتاب
شوی پیشتر چو شکر در تب و تاب
گهی با من بصلح و گه بجنگی
خدا تو به دهادت زین دورنگی

مزن چندین جراحت بر دل تنگ
دلست این دل نه پولاد و نه سنگ
بکام دشمنم کردن نه نیکوست
که بدکاریست دشمن کامی ای دوست

برغم دشمنان بنواز مارا
نهان میسوز و میساز آشکارا
بده یک وعده چون گفتار من راست
مکن کار کجی بر کار من راست

بشور انگیختن چندین مکن زور
که شیرین تلخ گردد چون شود شور
ترا در ابر می جستم چو مهتاب
کنونت یافتم چون ابر بی آب

چراغ عالم افروزنده بودی
چو در دست آمدی سوزنده بودی
گلی دیدم ز دورت سرخ و دلکش
چو در دست آمدی هستی چو آتش

متاب ار خاک گذشته جنگ باشد
زمین چون سنگ گردد سخت باشد
ز هر شیئی بود با زخم هم پشت
نه یکسان دیده ام دستی ده انگشت

ندانم من کز اینجا باز گردم
به از تو با کسی دمساز گردم

ولیکن حق خدمت میگزارم
نظر صحبت دیرینه دارم

پاسخ دادن شیرین خسرو را

اجازت داد شیرین بار لب را
که در گفت آورد شیرین رطب را

عقیق از تارک لولو برانگیخت
گهر می بست و مروارید میریخت
نخستین گفت کای آرای عالم
برآورده علم بالای عالم

همایون در جهان شاه جوانبخت
بیاراسته هم تاج و هم تخت
بیالای تو دولت را قبا چست
بیاری تو گردون را کمان سست

زیادت باد حکم از حکم داری
که پشتیوان روز روزگاری
پس آنگه شد چو شد چون کوه آتش
بجنبد و گفت کای سالار سرکش